

دکتر مجتهدی و مسائل خدمتگزاری در جامعه کلنگی

دکتر محمد علی مجتهدی در جامعه ایران پدیده ای نسبتاً غیر عادی بود. آدم درس خوانده و با سواد و صاحب شغل که دست پاک و چشم پاک هم باشد، اگرچه وجود داشت، ولی خیلی کم بود. اما مجتهدی بیشتر از این بود. یعنی علاوه بر این زحمتکش و دلسوز هم بود، و وظیفه شناس. و علاوه بر آن - اگرچه قدرت را دوست داشت و حتی اقتدارگرا بود - ولی سیاست باز نبود، و نه فقط برای رسیدن به این مقام و آن مقام خودش را به آب و آتش نمی زد، بلکه شب و روز هم دز آتش رسیدن به شغل و مقام بالاتری نمی سوخت و شغل و مقام خود را برای ارضاء خاطر خود و خدمت به جامعه کافی می دانست.

این نکته بسیار مهمی است که باید آن را شکافت. خیلی از کسانی که به شغل و مقامی رسیده بودند یا نرسیده بودند به شغل و مقام فقط به عنوان ابزار و وسیله می نگریستند، یعنی فقط به عنوان پله دیگری برای رسیدن به پله و پله های بعدی - که ناگزیر غایت و نهایی برای آن متصور نمی بود، یعنی پله بعدی هم سکو و تخته پرشی بود برای پله بعدی، در پلکانی که انتهای آن پیدا نبود. در نتیجه دل به کارشان نمی بستند، یعنی کار فقط در حدودی می کردند که برای رسیدن به پله بعدی لازم بود. و این بود که می گویم «در حدودی»، اشاره ای فقط به مقدار کارشان نیست، یا حتی کیفیت کارشان. بلکه علاوه بر

اینها - و شاید مهمتر از اینها - نوع کار را هم در نظر دارم. یعنی - با کنایه از شعر معروف «خانه از پای بست ویران است...» - اصلاً به «پای بست» کاری نداشتند. فقط تا می توانستند «نقش ایوان» را درست می کردند و زرق و برقش را؛ با فرض این که اصلاً عرضه و لیاقتی می داشتند.

و این نیز از درسهای عملی و تجربی ای بود که از ویژگیهای جامعه کوتاه مدت یا جامعه کلنگی گرفته بودند. «کوتاه مدت» بودن و «کلنگی» بودن یکی از وجوه اساسی جامعه استبدادی ست. جامعه استبدادی بستر دولت استبدادی ست. در جامعه استبدادی افق کار و زندگی در هر زمان کوتاه است. یعنی فرد نمی داند که فردا، یا سال دیگر یا دو سال دیگر وضع زندگی او چگونه خواهد بود؛ پولدار خواهد بود یا گدا؛ مالش را می برند و می خورند یا او مال دیگران را می برد و می خورد؛ شغلش را بی هیچ دلیل و منطقی - بی توجه به زحمتی که کشیده یا نکشیده، و لیاقتی که نشان داده یا نداده - می گیرند و به دیگری می دهند، یا شغل دیگری را به همان ترتیب می گیرند و به او می دهند؛ وزیر می شود یا به زندان می افتد؛ از شاگرد آشپز بودن، امیر نظام می شود، یا از امیر نظام بودن می افتد و رگش را می زنند...^۱

در جامعه کوتاه مدت طبعاً هیچ میل و رغبتی به سرمایه گذاری بلندمدت وجود ندارد. چندین سال پیش در مصاحبه ای گفتم:

مقدار زیادی از سرمایه های موجود به جای سرمایه گذاری در صنعت و زراعت و خدمات پایه ای، صرف فعالیتهای احتکاری (speculative) در خرید و فروش پياز و سيب زمینی و زمین و خانه و ارز و امثال آنها می شود... تا وقتی که ممکن است نه فقط ناگهان شترها را بگیرند بلکه حتی روباه را هم به شتر بودن متهم کنند، رفتار و روش اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی اساساً همان گونه خواهد بود که همه ما به تجربه می شناسیم. سلامت و مسؤولیت فرد و اجتماع به ویژه در حریم آزادی و امنیت به دست می آید. وگرنه، در همین زمینه اقتصادی، بیشتر سرمایه های خصوصی به جای این که در فعالیتهای مفید تولیدی و دراز مدت به کار افتد، حتی اگر در خرید و فروشهای چند روزه و چند ماهه احتکاری به کار نرود، در فعالیتهایی گذارده می شود که - به اصطلاح بسیار معمول و متداول - «ظرف دو سال پول خودش را در بیاورد». یعنی افق سرمایه گذاری بسیار کوتاه، و تنها هدفش هم «پول در آوردن» فوری خواهد بود.^۲

سرمایه گذاری فقط به معنای کاربرد سرمایه مالی در تولید اقتصادی نیست. از هر گونه دارایی و مایه ای در هر زمینه ای می توان سرمایه گذاری کرد. در جامعه کوتاه مدت (یا جامعه کلنگی)، در هیچ زمینه ای افق سرمایه گذاری بلند نیست، یعنی چشم کسی که

سرمایه گذاری می کند به امروز و فردا و امسال و سال دیگر است، و کوشش او بر این است که در اندک مدتی حداکثر سود ممکن را ببرد، درست به دلیل این که آینده قابل پیش بینی نیست. به همین دلیل در یکی از مقالات اخیرم - «جامعه کوتاه مدت و جامعه کلنگی» - نوشتم که

دست کم تا قرن بیستم، صبح که مرد ایرانی از خانه اش بیرون می آمد نمی دانست وزیر می شود یا چهارشقه اش را به چهار دروازه شهر می آویزند. البته، این حرف ساده و مبالغه آمیزی است برای رساندن یک موضوع پیچیده تر از خودش، چنان که یک فرمول ریاضی برای رساندن یک موضوع فیزیکی. این حرف برای رساندن این واقعیت مسلم است که زندگی در یک جامعه استبدادی غیر قابل پیش بینی است و - در نتیجه - بسیار نوسان دارد، به نحوی که - جز در شرایط انقلابی - در جوامع اروپایی بی سابقه یا بسیار استثنایی بوده است. جامعه به این حالت «کوتاه مدت»، به این نامی ناشی از «غیر قابل پیش بینی بودن زندگی»، به این «نوسانات زیاد فردی و اجتماعی» آگاه نیست. دقیقاً به خاطر این که اینها جزء خصلت، سنت، جوهر و طبیعت اوست و بنابراین فرض را بر این می گذارد که در همه جا - کم و بیش - همین طور است.^۲

و درست مثل معده که با این که علم بیولوژی نمی داند کار خود را طبق قوانین آن علم انجام می دهد، مردم جامعه کوتاه مدت هم بدون این که از ماهیت آن آگاه باشند طبق ویژگیهای آن عمل می کنند. یعنی رفتارشان جوری است که حداکثر حفاظ و امنیت را برای خود به دست آورند. و چون کل زندگی در دراز مدت دستخوش نوسانات سخت و پیش بینی نشدنی است، تصمیمات خود را، خود به خود، بر این می گذارند که حداکثر منافعشان در کوتاه مدت تأمین شود:

یک نمونه بارز کوتاه مدت بودن و پیش بینی پذیر نبودن کار و زندگی در جامعه ایرانی نبودن «کاربر (career) در زندگی افراد است، اگرچه البته استثناء وجود داشته است و حالا شاید بیشتر وجود داشته باشد. در فرنگ و شبه فرنگ چه در گذشته چه در حال اصل بر این بوده که «کاربر» یا شغل و حرفه درازمدت یک فرد دست کم در حدود سی سالگی روشن می شود. اگر استاد دانشگاه شد به احتمال خیلی زیاد تا هنگام بازنشستگی در آن حرفه می ماند. اگر کارمند دولت باشد همین طور؛ و هر حرفه دیگری. ولی در ایران، یکی ممکن است امسال استاد دانشگاه باشد، سال دیگر تاجر، سال بعد وزیر - و سال بعد هم او را بگیرند. و یکی از نتایج کوتاه مدتی شغلی و حرفه ای این است که خیلی از صاحبان مشاغل به شغلشان تعهد لازم ندارند چون نمی دانند که تا چند صباح می پاید.^۴

پیش از مشروطه چیزهایی که ما امروز ارتشاء و اختلاس و پول زور گرفتن - حتی «چاپیدن» - می نامیم رسمی و علنی بود. در روز روشن، جلو چشم مردم پیشکش می گرفتند، شغل می فروختند و رعیت را (خاصه، ولی نه فقط، رعایای روستایی را) غارت می کردند. و این کار را نیز - جز معدودی مردم وارسته - عادی و جزیی از طبیعت می دانستند و به هیچ وجه زشت نمی شمردند. اگر هم کسی را به جرم دزدی می گرفتند به خاطر دزدی از بالادست بود، یعنی - مثلاً - خواسته بود از مقدار سهمی که باید به بالادست می داد کم کند. پس از مشروطه این چیزها از بین رفت ولی اشکال و ابعاد و اسامی دیگری یافت؛ و به خاطر نفوذ ارزشهای فرنگی مذموم و نادرست و سزاوار مجازات تلقی شد، اگرچه پنهانی ادامه داشت.

اما اگر به «منطق» عادی بودن چنین کارهایی در جامعه - چه وقتی که علنی بود، چه بعداً که مخفی شد - بنگریم، یکی نیز همین کوتاه بودن کار و شغل، و حتی کل زندگی است. کسی را که بر سر شغلی می گذاشتند معلوم نبود چقدر وقت دارد. بنا بر این اصل را بر آن می گذاشت که با حداکثر سرعت ممکن حداکثر «مداخل» را به چنگ آورد و - چنان که خودشان می گفتند - «بار خودش را ببندد». حتی شاه مملکت نیز غالباً از این مستثنا نبود. چنان که فتحعلیشاه چیزی جز استخوان بر بدنه اقتصاد عمومی و خصوصی نمی گذاشت، و حتی بزرگان کشور را به یکدیگر می فروخت. منظور بدگویی از فتحعلیشاه یا کس دیگری نیست. ما داریم درباره «منطق» و جامعه شناسی تاریخی رفتارهای اجتماعی صحبت می کنیم. در جامعه استبدادی حتی موقعیت شاه هم موقعیت کوتاه مدتی بود چون هر لحظه ممکن بود بلایی بر سرش نازل شود، و اگر می شد کسی به دادش نمی رسید. عموم مردم قدیس و از خود گذشته و پاکباخته و بی اعتناء به دنیا نیستند. و در چنان شرایطی به اشکال گوناگون خواهند کوشید که «هرچه زودتر بار خود را ببندند». آدم خوب و بد در همه جا هست. ولی تأثیر تجربه تاریخی و شرایط جامعه شناختی فراسوی خوبی و بدی آدمهاست.^۵

مجتهدی اگرچه قدیس و پاکباخته نبود (وگرنه سر همان کار البرز هم نمی ماند) ولی - برخلاف حکم آن منطق و آن جامعه شناسی - هرگز به ریاست مدرسه البرز به عنوان ابزار و تخته پرش ننگریست. و این صرف نظر از حد متعارفی از عرضه و لیاقت - که خیلیها ممکن است داشته باشند - دلیل اصلی توفیق او در آن شغل بود. حتی دوام او هم در آن شغل - در جامعه ای که هر لحظه ممکن است با یک «حکم» صاحب شغل را از آن معزول کنند - از همین ناشی می شد. یعنی یک جویری این برداشت ایجاد شده بود که

هیچ کس جز مجتهدی نمی تواند البرز را با نظم و ترتیب و در عالی ترین سطح آموزش اداره کند. از سوی دیگر، این که البرز پس از دانشگاه تهران مهمترین نهاد آموزشی مرکز مملکت در شمار می رفت، و نیز این که فرزندان خیلی از طبقات مرفه و مقتدر و صاحب امتیاز در آن درس خوانده بودند و می خواندند سبب شده بود که نسبت به حفظ نظم و ترتیب و سطح آموزش آن حساسیت فوق عادتی پدید آید. پس مجتهدی باید می ماند.

مجتهدی رئیس پلی تکنیک تهران هم شد (که امروز به آن دانشگاه امیرکبیر می گویند) و سه دانشگاه دیگر: به ترتیب، دانشگاه شیراز، دانشگاه صنعتی آریامهر، و دانشگاه ملی. و در هیچ یک از آنها توفیق بزرگی به دست نیاورد. دلیلش این بود که رفتارش خیلی زیاد «آقا معلم» وار بود، و به دانشجویان و تدریس و تحصیل دانشگاهی عیناً همان طور نگاه می کرد که به دانش آموزان و تدریس و تحصیل در مدرسه البرز؛ با همان سختگیریها و حاضر-غایبهای گاهی بیجا و حتی اهانت آمیز که در مدرسه البرز هم گهگاه سبب برخورد دانش آموزان و معلمان با او می شد. گذشته از این، به خصوص شنیده ام که در دانشگاه صنعتی ساعات و مقدار درس را آن قدر زیاد کرده بود که دانشجویان- که گل سرسبد دانشجویان ایران بودند- وقت خواب نداشتند. و بی جهت هم نبود که همان طور که- طبق معمول انتصابات اداره جاتی- با یک «حکم» او را به ریاست این دانشگاهها گذاشتند با یک حکم هم او را برداشتند. و تماماً به آغوش البرز بازگرداندند، گو این که او حتی وقتی رئیس دانشگاه بود ریاست البرز را حفظ می کرد، ولی بیشتر کار را دیگران- خاصه میراسدالله موسوی ماکویی که معاون دبیرستان بود- می گرداندند.

عزلش از ریاست دانشگاه صنعتی داغ بزرگی به دلش گذاشته بود که تا آخر عمر ماند. و این در کتاب خاطراتش کاملاً متجلی و منعکس است. در آن زمان موضوع «فرار مغزها» در فرنگ مد شده بود. و به ویژه گمان می کنم بحث و گفتگو درباره این موضوع از انگلستان شروع شد، وقتی که حزب کارگر در تبلیغات انتخاباتی اش گفت که چون برنامه علمی دولت محافظه کار به اندازه کافی مثبت و مؤثر نبوده بخشی از «مغزهای» انگلیس مستمراً به امریکا و کانادا و استرالیا و جاهای دیگر مهاجرت می کنند. و خوب، اولاً که هر چیزی که در فرنگ مد می شود و سرزبانها می افتد- موضوع آن هرچه باشد- فوراً در ایران هم (حتی با حدت و شدت و حرارت بیشتر) مطرح می گردد (در چند سالی که همه چیز «غربی») بد و بی ارزش شده بود از آن افراط به این تفریط رفتند، ولی در این سالها از این تفریط به آن افراط باز گشته اند؛ و تازه افراط جدید هنوز جا دارد تا به اوجش برسد- و احتمالاً خواهد رسید). ثانیاً، از قضا در آن سالها این موضوع مصداق اجتماعی داشت.

یعنی چون پول نفت با سرعت زیادی بالا می رفت - البته چند سال دیگر طول کشید که چهار برابر شد - بر نیاز جامعه به استاد و دکتر و مهندس و مدیر و متخصص نیز به سرعت افزوده می شد. و لازم بود که کسانی که در غرب درس خوانده بودند و می خواندند بازگردند، یا باز گردانده شوند، که هم «پیشرفتهای چشمگیر» را ببینند، هم آن پیشرفتهای را چشمگیرتر کنند.

جزو همین حرف و گفتگو و اقدام و کوشش برای «باز گرداندن مغزها» - و از نخستین و پرسر و صداترین نمونه هایش - یکی هم این بود که یک استاد موفق ایرانی در امریکا را آوردند و به جای مجتهدی رئیس دانشگاه صنعتی کردند. در نتیجه مجتهدی یک شب به عنوان رئیس آن دانشگاه خوابید و فردا صبح «حکم» عزلش به دستش رسید، چون - در هر حال - به نظر مقامات و اولیاء امور اگر وجود مجتهدی برای اداره مدرسه البرز لازم و ضروری و اجتناب ناپذیر بود برای دانشگاه صنعتی نبود. و به این ترتیب مجتهدی پس از طی «کوتاه مدت» ریاستش بر این دانشگاه «کلنگی» شد - با یک «حکم» و یک ضربت. درست همان طور که تالار فرهنگ را خراب کردند و به جایش تالار رودکی را ساختند (در حالی که می شد آن یکی را نگاه دارند و این یکی را جای دیگری بسازند) و بنای قدیمی شهرداری تهران را کلنگی کردند و زمینش را پارکینگ کردند..... و شهردار تهران را، چند سال پیش از آن، از اوج قدرت گرفتند و به زندان انداختند... و تا دلتان بخواهد. و همه به طور طبیعی، چون، چنان که گفتیم، کوتاه مدت بودن و کلنگی بودن جزء لاینفک طبیعت و ذات و خصلت جامعه استبدادی است.

و جای ضربت آن حکم بر سر، و زخم آن در دل مجتهدی چنان باقی ماند که آثارش به وضوح در کتاب خاطراتش مسطور و مشهود است. و خواهید دید که آنچه از شاه بد می گوید تقریباً تماماً ناشی از همین ضربت است. من در دوسه جا به تفصیل بحث کرده ام که تئوری توطئه در جامعه ایران پدیده ای قدیمی ست و فقط واکنش به نفوذ استعمار در دو قرن اخیر نبوده است. البته در یک قرن اخیر بیشترین مورد استعمال این تئوری در ارتباط با نقش واقعی و خیالی قدرتهای بزرگ خارجی بوده، ولی اصل آن قدیمی، و از ویژگیهای جامعه استبدادی ست. جامعه ای که کوتاه مدت و کلنگی، و زندگی در آن ناامن و بی ثبات و غیر قابل پیش بینی ست ناگزیر خیلی از وقایع و حوادث - و خاصه مصائب - را ناشی از نیروهای مرموز، دستهای غیب و کاسه های زیر نیمکاسه می داند. در حالی که تصمیم گیری و نصب و عزل و غیره در یک جامعه استبدادی خودسرانه و دلخواهی و بدون ملاک و معیار و ضابطه است. هر لحظه هر چیز ممکن است - چه به سود فرد یا اجتماع چه به زیان آن.

بی جهت نیست که به آن «مملکت امکانات» می گفتند. باری، این شد که مجتهدی نتیجه گرفت که شاه رئیس بعدی دانشگاه صنعتی را به دستور امریکایی ها به جای او نشانند. یا این که وقتی با آن استاد انگلیسی دانشگاه شیراز حرفش شد و کار به شکایت به نخست وزیر وقت کشید، «اربابهای» آن نخست وزیر سبب شدند که او صد درصد جانب او را نگیرد. بگذریم از این که پرت و پلاهای ناشی از این عارضه اپیدمیک ایرانی در خاطرات مجتهدی زیاد است، چنان که در دوسه جا می گوید که همه جریانها و نهضتها و سازمانهای سیاسی ایران «نوکر اجانب» بودند.^۶

مجتهدی سیاسی نبود و هوس مقام سیاسی هم نداشت، و اگرچه ریاست دانشگاه در پانزده سال آخر رژیم سابق مقام سیاسی در شمار می آمد، ولی او به دنبالش نرفته بود. در البرز (و در جاهای دیگر) همه حواس مجتهدی متمرکز بر این بود که با قدرتهای سیاسی برخوردی به وجود نیاید تا نظم مؤسسه به هم نخورد، و نگران هم بود که بر اثر دخالت نیروهای انتظامی بچه ها کتک نخورند و کارشان به کلانتری و سازمان امنیت و زندان نکشد. حتی در زمان قدرت حزب توده با آن مماشات می کرد که برخورد و بی نظمی پیش نیاید. یک وقتی که محمد حجازی (ملقب به مطیع الدوله) در مجلس از برنامه رادیو و سایر دستگاههای تبلیغات دولت که رئیس آن بود دفاع می کرد، جمال امامی به او گفت «بی جهت نیست که لقب مطیع الدوله است». مجتهدی هم - به این معنا - کاملاً مطیع الدوله بود. نه فقط با رژیم موجود کوچکترین درگیری ای نداشت و پیدا نمی کرد، بلکه گاهی هم به بعضی معلمها (از جمله به زین العابدین مؤتمن) نامه می نوشت و اخطار می کرد که جلو حرفهای بودار را در کلاس انشاءشان بگیرند و گرنه خود باید پاسخگوی نتایج و عواقب آن باشند.

بیشتر برخوردها داخلی بود نه سیاسی: یعنی بین بچه ها و مجتهدی و بین معلمها و مجتهدی. بچه ها عموماً برای او احترام قائل بودند. یعنی حتی آنهایی هم که دوستش نداشتند می دانستند که نیتش پاک است؛ و علاوه بر آن، می دانستند که مقدار زیادی از نظم و ترتیب و ارزش تدریس و تحصیل در البرز مستقیم یا غیر مستقیم نتیجه انگیزه و تعهد اوست. اما از اقتدار گرایی و آقا معلم بازی افراطی - و گاهی حتی زورگویی - او خوششان نمی آمد. و این گاهی جلوه های بیجا و کاملاً مضحکی می یافت، و از جمله این که در جلسات امتحانات آخر سال - که در سالن بزرگ سرپوشیده ورزشی انجام می شد - در ایوانی که به آن «جایگاه ویژه» می گفتند می ایستاد و با دوربین و جب به وجب سالن را برانداز می کرد و - مثلاً - ناگهان می گفت: آن پیرهن آبی، دست راست، ضلع شمالی،

صندلی ات را کمی به چپ بگردان (درست با همین زبان و با لهجه مشهور خودش). و این کاری بود که اگر هم لازم می بود - که نبود - از دست هر سرفراشی بر می آمد.

یک نمونه از برخوردهای بزرگ بین مجتهدی و بچه ها را بگویم. یک وقتی در تهران مننریت آمد و گفتند که بچه های تا پانزده ساله به ویژه در خطرند. وزارت فرهنگ احمق وقت هم (که حالا به آن وزارت آموزش و پرورش می گویند) گفت که سه کلاس اول دبیرستانها را تعطیل کنند ولی سه کلاس آخر دائر باشد. چنین حکمی در عمل قابل اجرا نبود. در نتیجه همه دبیرستانها سه کلاس اول را تعطیل کردند و به باقی مانده فهماندند که - اگرچه کلاسها ظاهراً دایر خواهد بود - ولی اگر نیامدند نیامدند. در عمل بیشتر این دسته از بچه ها به مدرسه می رفتند ولی بیشتر در حیاط مدرسه پخش بودند. اما مطیع الدولة خوش نیت البرز پایش را در یک کفش کرد که «دستور دستور است و باید اجرا شود... و حاضر غایب... و غلاظ و شداد». یک عده از بچه ها قیام کردند و کار به جایی کشید که شیشه چند پنجره را هم شکستند. و کار مجتهدی هم به جایی رسید که - بعد از آن که توپ و تشر اثری نبخشید - جلو حوض بزرگ مدرسه در میان جمعی از بچه های یاغی حاضر شود و به گریه بیفتد، یعنی دستمالش در آورد و واقعاً اشک بریزد.

در اداره این حادثه و رساندن آن به نوعی آشتی کنان اسدالله موسوی ماکویی مثل همیشه نقش اساسی داشت. زیرا گذشته از عرضه و لیاقتی که اصولاً در اداره امور داشت، و ذکاوت و درایتی که در حسن روابط توأم با احترام با دانش آموزان و معلمان از خود نشان می داد، در برخوردهای مجتهدی با بچه ها و معلمها، به طرز مؤثری نقش ضربه گیر و واسطه و رفع و رجوع کن را ایفا می کرد. یک بار جلال متینی، دبیر ادبیات که در آن زمان شاید سی سالش بیشتر نبود با مجتهدی برخورد کرد، به دلیل حرف توهین آمیزی که زده بود. یکی دو روز که از قهر متینی گذشت موسوی ماکویی در میان افتاد و بالاخره مجتهدی برای نوعی عذرخواهی از متینی به او گفت که «سوء تفاهم شد». متینی جواب داد «خیر، سوء فهم شد».

مجتهدی دزد نبود. یعنی در جامعه ای که دزدی نکردن رؤسا و کارمندان دولت امری استثنایی بود، و هر که دستش می رسید هر شتری را با بارش می برد، مجتهدی از بار بزرگ شتر فریبی که سی و پنج سال مهارش را به دست داشت یک پر گاه هم بر نداشت. در عوض دائماً در تلاش بود که چه از منابع دولتی چه خصوصی در آمد مدرسه را بالا ببرد تا بتواند امکانات و خدمات آن را بیشتر کند. آن وقت، وقتی که انقلاب شد، عدالت انقلابی را به کمال در حقش روا داشتند: از همه کارهایش اخراجش کردند، حقوق بازنشستگی اش

را خوردند، و پس از این که مفلس فی امان الله و ابن سیلش کردند دیگر در وطنش هم راهش ندادند. به این ترتیب مجتهدی هم که برخلاف عادت جامعه کلنگی استثناء از ریاست مدرسه البرز کلنگی نشده بود، بالاخره قسر در نرفت و از همه شغلها یش کلنگی شد. و با دل شکسته و دست تهی در غربت مرد.

اسطوره سازیهایی که چند سال است درباره مجتهدی رواج یافته ناچار روی دیگر مظلوم شدن و کلنگی شدن اوست. اما سوای آن، منصفانه می توان گفت که او مردی دست پاک و چشم پاک و امین و با حسن نیت و وظیفه شناس و دلسوز، و در جامعه ای که خدمتگزار در آن زیاد نیست واقعا خدمتگزار بود.

دانشکده شرق شناسی دانشگاه آکسفورد

دسامبر ۲۰۰۲

یادداشتها:

۱- مفاهیم و مقولات «جامعه کوتاه مدت» و «جامعه کلنگی» ابداع این جانب اند. و هر دو از وجوه نظریه این جانب درباره جامعه شناسی تاریخی ایران، که آن را «نظریه استبداد ایرانی» نامیده ام. برای روایات نسبتاً ساده ای از این مقولات رجوع فرمایید به: محمدعلی همایون کاتوزیان، «جامعه کوتاه مدت و جامعه کلنگی»، مهرگان، ۱۰، ۳ و ۴، پائیز و زمستان ۱۳۸۰؛ «استبداد و جامعه کلنگی»، مهرگان، ۱۰، ۱، ۱۳۸۰؛ «در تعصب و خامی و تجلی آن در جامعه کلنگی». در تضاد دولت و ملت: نظریه تاریخ و سیاست در ایران، تهران: نشر نی، ۱۳۸۰، و «مسائل دموکراسی و حوزه همگانی در ایران نو» در همان کتاب. مقولات «جامعه کوتاه مدت» و «جامعه کلنگی» در وهله نخست در نوشته های انگلیسی این جانب به کار رفتند، یا عناوین «The short-term society» و «The Pick-Axe Society» . جامع ترین روایت «جامعه کوتاه مدت» به زبان انگلیسی در مقاله زیر انتشار یافته است:

“The Short-Term Society: A Study in the Problems of Long-term Political and Economic Development in Iran”, Middle Eastern Studies, 40, 1, January 2004.

همچنین رجوع فرمایید به:

Homa Katouzian, “Legitimacy and Succession in Iranian History”, *Comparative Studies of South Asia, Africa and The Middle East*, XXIII, 4, December 2003.

۲- رجوع فرمایید به «رد الگوی برده داری- فئودالیسم- کاپیتالیسم در تحولات تاریخی ایران» در کتاب این جانب، چهارده مقاله در ادبیات، اجتماع، فلسفه و اقتصاد، تهران: نشر مرکز، چاپ دوم، ۱۳۷۴، ص ۱۷۲.

۳- رجوع فرمایید به مهرگان، ۱۰، ۳ و ۴؛ ۱۳۸۰، ص ۱۰۳.

۴- همان جا، ص ۱۰۳-۱۰۴.

۵- همان جا، ص ۱۰۴.

۶- رجوع فرمایید به خاطرات محمد علی مجتهدی، ویراستار حبیب لاجوردی، مرکز مطالعات خاورمیانه هاروارد و کتابفروشی ایران، مریلند، آمریکا، ۱۳۷۹.